

لطفاً خودتان صحیح کنید:

چون متن این کتاب از برنامه‌ی واژه‌نگار تبدیل شده است به وورد، کلمه‌ی دوره، مغازه، جزوه، بدون «ه» نوشته شده است که الان فرصت ندارم دستکاری کنم. خودتان درست بخوانید.

اکبر سردوزامی

ثبت پیچ و خم های چند زندگی

اکبر سردوزامی

ثبت‌پیچ و خم‌های خدندنگی

طرح جلد: قادر شامی

چاپ اول، نشر کلمات، کپنهاگ، به تاریخ کوز کوز کوز

ISBN 978-87-992457-0-3

پخش:

Postboks 606, 2200 København- N

Email:

info@sardouzami.com

فهرست:

چند نکته در باره‌ی این کتاب

کتاب اول:

گوشه‌ای از روایت اعظم

پای صحبت یک جوان

گند و گوز جمهوری اسلامی

کتاب دوم:

امواج بلند دریا

سفر دور و دراز من

پای صحبت یک زن سیاسی

پند نکته دباره‌ی این کتاب

این روایت‌ها قبلاً اینجا اینجا منتشر شده است. یکی از دلایل بازچاپ آنها این است که دلم می‌خواست این روایت‌ها در یک مجموعه کنار هم باشند. انگار آدم بخواهد بدنی پاره پاره را به هم بچسباند. این یک احساس فردی است که شاید برای دیگران چندان معنایی نداشته باشد.

از کتاب اول «گوشه‌ای از روایت اعظم» را یادم هست دستی در آن برده‌ام، تا چه حدش را یادم نمانده است. همین قدر می‌دانم به شیوه‌ی نگارش داستان‌های خودم، با مکث‌ها، و گاهی اضافه کردن جمله‌ای، نکته‌هایی را در آن برجسته کرده‌ام.

روایت «گند و گوز جمهوری اسلامی» هم در همین حد دستی در آن برده شده، اما روایت‌های دیگر، چه سؤال و جواب، چه بدون سؤال و جواب، فقط کلمه به کلمه ثبت شده است. به همین دلیل برای نام‌گذاری کتاب مشکل داشتم. مثلاً وقتی که «امواج بلند دریا» را دوستی که هرگز او را ندیده‌ام مو به مو نوشته باشد و من فقط با چند نامه تلاش کرده باشم او را بیش‌تر به عمق ماجرا فرو ببرم، انگار این فصل از کتاب کاملاً متعلق به اوست. یا وقتی که روایت «پای صحبت زنی سیاسی» را بیست و چند سال پیش مختار پاکی ثبت کرده باشد و برای من فرستاده باشد، انگار این فصل هم متعلق به اوست.

به هر حال آن چه واضح است حمالی ثبت این روایت‌ها را من به عهده داشته‌ام، و به همین دلیل دلم می‌خواست همه‌اش را کنار هم قرار دهم.

علاقه‌ی من هم به این روایت‌ها شاید در نهایت کاملاً شخصی باشد. چون از تک تک این دوستان چیزهایی آموختم. در ضمن که اینها را جمع و جور می‌کردم متوجه شدم ادبیات، داستان، روایت، همین طور دور و بر آدم ریخته است.

دیگر اینکه من اگر قصد داشتم مجموعه‌ای از روایت‌های ناب تهیه کنم، بدون شک این شش روایت فصل اولش را تشکیل می‌داد.

کوشه‌ای از روایت اعظم

این بار سوم بود که مرا گرفته بودند. دو بار اول اتفاقی بود و نمی‌دانستند کی هستم. این بار دقیقاً می‌دانستند با کی طرفاند. نصف شب ریختند توی خانه. چند ماهی بود که با یکی که از بچگی با هم دوست بودیم زندگی می‌کردم. پرستار یک کلینیک شبانه‌روزی بود. دختر مهربانی بود. کاری هم با سیاست نداشت. با مادرش زندگی می‌کرد. مادرش مریض بود. تو بیمارستان بستری بود. قرارمان این بود که اگر احیاناً اتفاقی برای من پیش آمد، حرفمان این باشد که چون مادر او مریض بوده و توی خانه تنها بوده از من خواسته بیایم پهلوش. در ضمن من همیشه کنار کار سیاسی‌ام، برای رد گم کردن، روزی چند ساعت برای یک بوتیک گلدوزی می‌کردم. این کار آن قدرها وقت نمی‌گرفت. پولش هم خوب بود. گاهی این گل‌ها روی بلوزهای زنانه بود. ولی آن روزها یک جور روسری مُد شده بود که من گوشه‌اش را گلدوزی می‌کردم. وقتی ریختند توی خانه چندتایی از این روسری‌ها گوشه و کنار اتاق ولو بود.

بعضی وقت‌ها یک چیزهای مضحکی برای آدم پیش می‌آید که غیر قابل توضیح است. توی حیاط اوین که ایستاده بودم به هشت سال پیش فکر می‌کردم که توی همین اوین بودم. و از تصوّر این که وارد همان فضایی می‌شوم که قبلاً بوده‌ام، شادی احمقانه‌ای داشتم. شاید هم چون در عرض دو ماه دوبار دستگیر شده بودم و مشخصات اصلی‌ام را نداده بودم و آزاد شده بودم، اصلاً ترس به من راه پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانم. شاید هم چون کم و بیش می‌دانستم چه چیزهایی در انتظارم است.

مرا بردند توی اتاق بازجویی. گفتند مشخصات تو این است و اسم مستعارت این است و عضو فلان سازمان هستی. گفتم نه، من این نیستم. من فلانی هستم. اسمم این است و فامیلم این.

مرا چشم بسته بردند توی یک اتاق دیگر. به نظرم آمد اتاق است. توی زندان معمولاً آدم پاره پاره می بیند. یک تکه می بیند از یک دیوار. یک نعره می شنود از در هم شکسته شدن یک انسان.

از زیر چشم بند چندتا پا را می توانستم ببینم. پاهایی که شلاق خورده و باد کرده و زخم و زیلی بود. اکثر پاها پای مرد بود. آن جور، با آن سرعتی که من دیدم پای مرد بود. احساس کردم آنها تأیید کردند که من فلانی هستم. صدایی نمی شنیدم البته. آن جور که مرا وسط اتاق نگه داشتند و آن سکوت مطلق که بود و با آن حالتی که مرا از اتاق کشیدند بردند بیرون، یک همچین حسی بهم دست داد.

می دانستم که این بار ماندنی هستم، و وقتی آن پاها را دیدم، تقریباً مطمئن شدم که باید لو رفته باشم. چند هفته پیش یکی از بچه ها را که مسئول چاپخانه بود گرفته بودند. می دانستم که چیزی ازش نداشتند. آدم قابل اعتمادی هم بود. من با دیگران کاری ندارم. احساسات من تا به امروز به من دروغ نگفته اند. خیلی بعید بود که از طرف او لو رفته باشم. کس دیگری که می توانست مرا لو داده باشد، مسئولم بود که چند ماه پیش دستگیر شده بود.

با این همه فکر کردم می توانم مقاومت کنم. چون توی دوره ی □ شاه زندان بودم می دانستم تا وقتی که خودم چیزی نگویم، به هر حال خیلی چیزها را خودم می توانم تعیین کنم. یک خوشحالی هم که داشتم این بود که یکی دوماه قبل از این که مسئولم دستگیر شود، رابطه ام با او و با تشکیلات قطع شده بود و یک سری اطلاعات جدید را نداشتم. اما در عین حال می دانستم که اگر دروغم ثابت شود به این سادگی ها نمی توانم از زیر یک سری چیزها درروم.

تو اتاق، بازجو، یک ورقه گذاشت جلوم. گفت چشم بند تو یک کمی بزن بالا، مشخصات تو بنویس، بعد ام دوباره بکش رو چشمات. من هم نوشتم فلانی هستم. یعنی اسم و مشخصات غیر سیاسی ام را نوشتم. بازجو نگاهی به نوشته ی من انداخت. گفت می دونی اگه ثابت بشه تو این که نوشتی نیستی، حکمت اعدامه؟ این رو می پذیری؟ گفتم بله. گفت پس زیرش رو امضاء کن.

امضاء کردم.

گفت ببین جنده خانوم، به ما نمی‌تونی کلک بزنی! ما همه چی رو می‌دونیم، ولی می‌خواهیم خودت با زبون خودت بگی! اینجا یک عده جوون هستن که می‌خوان به خدا برسن و تطهیر بشن. فعلاً دارن یکی دیگه رو به حرف می‌آرن، بعد از اون نوبت توئه. یه ساعت که بسپرمت دست این جوونا، آدمت می‌کنن دگوری!

مرا فرستاد تو سلول.

فکر کردم راستی آن پاهای شلاق خورد مال کی بود؟ یعنی به نظرم آمد که مرا تأیید کردند؟ ممکن است تصوّر خودم باشد؟ ممکن است یک جور صحنه‌سازی بوده باشد برای بُلف زدن؟

فرداش دوباره مرا بردند بازجویی. هم‌خانه‌ام را هم گرفته بودند. همان چیزهایی را گفته بود که با هم قرار گذاشته بودیم. مطمئن بودم که همان‌ها را می‌گوید. بعدها متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام. بازجو یک ورقه گذاشت جلوم که مشخصاتِ تو بنویس. همان بازجوی دیشبی بود. گفتم دیشب نوشتم. گفت می‌دونم، حالا درست بنویس! من دوباره همان مشخصاتی را که نوشته بودم، نوشتم، گذاشتم جلوش، که دیدم یک چیزی خورد تو دهنم. گفت مادر قحبه می‌گم درست بنویس. مسئولت اینجاست. رهبرای فزرتی تون همه اینجان. می‌خوای نشونت بدم؟ هان؟ می‌خوای؟

لبم سر شده بود. گفتم شما مشخصات منو خواستین، منم نوشتم. یکی دیگه زد تو دهنم. و یک دفعه دیدم سرم گمب‌گمب دارد می‌خورد به یک چیزی. دیوار لُخت نبود. انگار سرم را کوبید روی لباسی که به دیوار آویزان بود.

چیزی که بیش از همه استقامت درونی مرا درهم شکست، دیدن رفقای خودم بود که در نقش توّاب و بازجو کار می‌کردند. این جور چیزها دوره‌ی شاه هم بود. یعنی می‌دانستم که چنین اتفاقاتی ممکن است بیفتد. اما دانستن چندان مهم نیست. مهم این است که وقتی با این چیزها روبه‌رو می‌شوی، تاثیر خودش را روی تو می‌گذارد. وقتی می‌بینی آدمی را که دوست داشته‌ای، بهش اعتماد داشته‌ای، فکر می‌کرده‌ای همراه توست اما حالا در مقابله ایستاده است، همه‌ی افکارت مختل می‌شود.

آدم ممکن است راهی را برود. در هر راهی مشکلاتی هست. دشمن هست. خُرد شدن هست. آدم ممکن است جانش را هم در آن راه بدهد. این‌ها همه برمی‌گردد به انتخاب خود آدم. دشمن هر لحظه می‌تواند به آدم ضربه بزند. هیچ کس از دشمن، دوستی نمی‌طلبد. اما وقتی می‌بینی این دوست و همراه توست که می‌خواهد تو را درهم بشکند، نمی‌دانم چه جووری می‌شود گفت.

احساس تنهایی کردن رساننده نیست.

بی‌پناه شدن رساننده نیست.

آدم توی خلاء معلق می‌ماند.

آدم توی هیچی...

هیچی برای من همیشه یادآور حباب بوده است. حباب که اگر به سطحش نگاه کنی همه چیز را توی خود دارد اما نفسِ حباب بودنش، نفسِ هیچ بودنِ آن است.

اولین بار که ترکیدن حباب را دیدم، سه چهار ساله بودم.

سیزده بدر بود.

رفته بودیم سلیمانیه.

بچه‌ها با قرقره و صابون حباب هوا می‌کردند. حباب‌ها یکی یکی، چندتا چندتا از ته قرقره‌ی یکی از بچه‌ها بیرون می‌آمد و توی هوا می‌ترکید. تا اینجاش اصلاً مهم نبود. تا اینجاش فقط تجربه‌ی یک چیز تازه بود برای کودکی که من بودم. بعد به یکی از این حباب‌ها خیره شدم. سیزده بدر بود. همه جا سرسبز و رنگارنگ بود و شاد بود. آدم‌های گوناگون، لباس‌های رنگارنگ، و همه‌ی آن مجموعه‌ی قشنگی که در سلیمانیه بود، همه‌اش را یک جا توی آن حباب دیدم. آن همه رنگ، آن همه رنگ، زیباترین تصویر تمام زندگیم را با خودم در آن حباب می‌دیدم، که دیدم ترکید و پوچ شد. تا آن روز برای چیزهای زیادی گریه کرده بودم، اما آن روز برای اولین بار در زندگیم زار زار می‌گریستم.

اولین رفیقی را که آنجا دیدم، از آن آدم‌هایی بود که خیلی دوستش داشتم. سال‌ها می‌شناختمش. انسان شریفی بود. خیلی از کلمات برای من هنوز معنای خودشان را دارند.

از وقتی که خودش را شناخته بود کار سیاسی می‌کرد. آدمی انسان دوست بود. با سواد هم بود. دایم مطالعه می‌کرد. توی روزنامه‌های مختلف مطلب می‌نوشت. تو نشریه‌ی سازمان هم می‌نوشت. همیشه هم امضای خودش را پای مطالبش می‌گذاشت. تنها کسی بود که اسم مستعار نداشت و اگر چه توی تشکیلات هم بود، ولی فردیت خودش را داشت. هیچ وقت ندیده بودم پشت چیزی پنهان شود. قدرت طلب نبود. هیچ وقت تلاش نمی‌کرد در صدر قرار بگیرد.

خیلی خوشحالم که اول از همه با او روبه‌رو شدم. بعداً آدم‌های زیادی از تشکیلاتمان را آنجا دیدم. اما نگاه او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بارها حالت چشم‌هاش را پیش خودم مجسم کرده‌ام. بارها آن مجموعه‌ی اندام‌هایی را که او بود پیش خودم مجسم کرده‌ام. خیلی سعی کرده‌ام آن چشم‌ها را با فاصله ببینم. بیرون از علاقه‌ی شخصی خودم به او. توی زندان، هر بار که بهش نگاه کردم، شرمندگی توی نگاهش بود. درد توی نگاهش بود. گفت من نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم، اما اگه این مسئولِ دگوری ما نبود، قضیه این جوری پیش نمی‌رفت. گفت فقط همین قدر بگم که منو از سر شب تا خودِ صبح، یک نفس، زدند.

از سر شب تا صبح یک جمله است. هیچ جوری نمی‌تواند بار چیزی را که او می‌گفت برساند. اما مجموعه‌ی اندام‌های در هم شکسته‌اش این بار را می‌رساند. گفت شاید بهتر باشه حرف بزنی.

بعد مسئولم آمد. مسئول من که واقعاً مسئول بود. و مثل یک مسئول

واقعی گفت همه چیزرو بگو. گفت نه فکر کنی من رو شکنجه کرده‌ن تا به اینجا رسیده‌م. نه. ده روز به من وقت دادن، نشستیم، فکر کردم، و امداد غیبی‌ام به کمکم اومد و به اینجا رسیدیم. من به سر و صورتش نگاه کردم. به پاهاش که توی دمپایی بود و از روی جوراب هم می‌شد فهمید که سالم است و اصلاً آش و لاش نیست.

کمال گفت این حرفارو به این نگو. امداد غیبی چی‌یه؟ یکی از اعضای کادر مرکزی، از آقایان رهبرها آمد. گفت من نمی‌دونستم این بازجوا کی هستن. اینجا متوجه شدم که اینا همون توده‌های مردمن که ما می‌خواستیم براشون کاری بکنیم. خُب، بیرون نکردیم، حالا اینجا می‌کنیم. کمال با پاهای درب و داغون که توی دمپایی جا نشده بود و با یک چیزی دمپایی را به پاش بسته بود اگر چه درهم‌شکسته بود، اما چنان با تحقیر به این رهبر و مسئول نگاه می‌کرد که مرا وامی‌داشت که سکوت کنم. صحبت مقاومت و این حرف‌ها نیست! صحبت این است که حاضر نبودم حرفی بزنم که یکی دیگر مثل کمال را به این روز بیندازم. بازجو کاغذ گذاشت جلوم و گفت خُب، دیدی همه‌شون اینجان، یاالله، بنویس!

مسئولم گفت اول راجع به این چند ماه بنویس. گفتم نوشتن یا ننوشتن به خودم مربوط می‌شه. بازجوی من‌ام تو نیستی! بازجو گفت خفه شو! می‌نویسی یا بدم حال تو جا بیارن؟ گفتم مسئول و رهبرام اینجان، از من‌ام خیلی بیش‌تر می‌دونن. گفت پس چشم‌بندتو بزن و بلندشو. فکر کردم دارد می‌برد شلاق بزند. اما نزد. برد انداخت توی سلول. گفت بلایی به سرت می‌آرم که هر چی تو کله‌ته استفراغ کنی!

ما عادت کرده‌ایم کلی حرف بزنیم. می‌گوییم مقاومت کردن. می‌گوییم وادادن. می‌گوییم فلانی مقاومت کرد. فلانی واداد؛ اطلاعات داد. اما به کار بردن این کلمات اصلاً کار ساده‌ای نیست. اطلاعات دادن یا ندادن در مورد هر فردی شرایط خاص خودش را دارد. من فکر می‌کنم تمام این کلمات، این اصطلاحات در هر مورد خاصی باید از نو معنی شود. فلان کس اطلاعات داده ولی توی چه شرایطی؟ آن که مقاومت کرده شرایطش چی بوده؟ مقاومت کردن فقط بر اساس فردیت داشتن یا نداشتن نیست. ممکن است آدمی یک جور استثنائی از مقاومت ویژه‌ی روحی و جسمی برخوردار باشد. ولی وقتی که یک بخشی از اطلاعات از طرف کسی دیگر لو رفته باشد، وقتی که رفقاش جووری در مقابلش قرار می‌گیرند که تمام مقاومتش را در هم می‌شکنند، مقاومت معنایش تغییر می‌کند. من مقصودم این است که بگویم وضع موجود چیست. من نمی‌خواهم قضاوت کنم چی درست است، چی غلط. می‌خواهم بگویم مقاومت تحت چه شرایطی در هم شکسته می‌شود.

من گفتم فلانی شریف بود. منظورم این نبود که چون قهرمان بود و مقاوم پس شریف بود. نه. او خیلی چیزها را گفته بود، اما هنوز هم شریف بود. هنوز می‌توانست به من بگوید شاید بهتر باشد حرف بزنی. او شریف بود چون هنوز می‌توانست با نگاهش مسئول و رهبرش را تحقیر کند.

من اطلاعاتی را که فقط شخصاً خودم داشتم، و مطمئن بودم فقط خودم دارم با هر فلاکتی که بود حفظ کردم. خیلی شکسته بودم، ولی آنها را که مطمئن بودم اگر من نگویم هیچ کس نمی‌تواند لو بدهد، نگه‌داشتم. البته توی آن شرایطی که ذهنم کار نمی‌کرد، نمی‌فهمیدم چی می‌نویسم. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. اطلاعات دقیقی می‌دادم یا نه. اما از بازجویی‌های بعدی متوجه شدم در آن زمینه‌هایی حرف نزده‌ام که از نظر خودم نبایست می‌زدم. چون

اگر چیزی گفته بودم بازجو یا مسئولم که خیلی بازجو تر بود، دنباله‌اش را می‌گرفت.

با این حال امکان دارد اطلاعاتی داده باشم. چون یک مدت بود که به آن چیزهایی که در ذهنم می‌گذشت آگاه نبودم. آگاه بودن خیلی مهم است. آگاه بودن باعث می‌شود آدم اراده‌اش را به کار بگیرد. به هر حال این اراده است که باعث می‌شود تو بدانی چی بنویسی، چی ننویسی. این حافظه است که به تو یاری می‌کند چی گفته‌ای و چی را باید ادامه دهی. در عین حال آگاه بودن به آن چیزهایی که در ذهنت می‌گذرد و تو داری راجع بهش حرف می‌زنی مهم است. یعنی تفاوت بین آدم عاقل و دیوانه این است. عاقل و دیوانه درست نیست. باخود بودن و پریشان شاید درست تر باشد. بعضی وقتها آدم‌ها توی لحظاتی پریشان می‌شوند. این پریشانی حتی ممکن است لحظه‌ای باشد. ممکن است آدم در اثر فشار، در اثر ترس، یک چیزی را یادش برود؛ یک چیزی را بگوید. این به هم خوردن نظم ذهنی، توی شرایط زندان، یک مقدار خارج از توانایی انسان است.

کتابی خواندم راجع به تجربه‌ی یک دکتر روانشناس آمریکایی. برای این که بفهمد فضای بیرون از آدم چه تاثیری روی ذهنیت او می‌گذارد، عده‌ای دانشجوی را توی اتاقی حبس کرده بود. خود دانشجویها داوطلب شده بودند که این آزمایش را رویشان انجام بدهد. یک عده را بیست و چهار ساعت چشم‌هاشان را بسته بود و توی اتاقی قرار داده بود. اتاقی بدون نور، بدون صدا، بدون غذا. آنها را بیست و چهار ساعت آنجا نگه‌داشته بود. بعد که از اتاق آورده بودشان بیرون، وضعیت ذهنی‌شان را بررسی کرده بود. همه‌شان دچار اختلال ذهنی شده بودند.

رنگ‌ها یادشان رفته بود.

روز و شب را نمی‌فهمیدند.

ذهنشان مختل شده بود.

یعنی اصلاً آدم طبیعی نبودند.

تمام آدم‌هایی که توی زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها بودند، کم و بیش توی یک چنین حالتی قرار داشتند. تازه آن تجربه فقط بیست و چهار

ساعت بوده است. حالا فکر کن آدمی که چهار سال، شش سال، توی زندان باشد، چی به روزش می‌آید.

استثناها به کنار. مثلاً آن رهبرها که تحت چنین شرایطی قرار نگرفته بودند و همه چیز را گفتند یا آن مسئول‌ها، استثنایی هستند. کیانوری آدمی، خیلی آگاهانه هم‌کاری می‌کرد. او بیرون از زندانش هم یک جو شرف نداشت. بیرون از زندان هم روی آدم‌ها معامله می‌کرد. ولی آیا می‌شود روحانی آدمی را با کیانوری هم‌کاسه کرد؟ آدمی که تو این لحظه می‌گفت اسلام برحق است و چی و چی، و وقتی یکی از بچه‌ها می‌گفت داری دروغ می‌گویی، لحظه‌ی دیگر معذرت خواست و باز پیکاری می‌شد و دوباره فرداش مسلمان می‌شد و دوباره پیکاری. یا مثلاً آن جوانی که برای آرمان‌هایش کارش به زندان کشیده بود، به خاطر عدالت اجتماعی، برابری و یک مشت آرزو آمده بود آنجا و خُرد و خمیرش می‌کردند تا وقتی که وامی‌داد؟ یا یکی که واقعاً اعتقاد داشت که جامعه‌ی بهتری را می‌خواهد؛ که نه دنبال پول بود و نه دنبال رئیس شدن، و هیچ کدام از این چیزها برایش مهم نبود، وقتی آنجا قرار می‌گرفت و یک اطلاعاتی می‌داد، این‌ها را با کلمات وادادن و مقاومت کردن نمی‌شود توضیح داد. خیلی از چیزهایی را که در زندان جمهوری اسلامی این کثافت‌ها گذشته است، با هیچ کدام از این کلمات قدیمی نمی‌شود توضیح داد. این‌ها کم است. باید برایش واژه ساخت. یا دست کم باید زیر هر کدام از این کلمات توضیحاتی داد. این قدر توی زندان گوناگونی احساس به وجود آمده بود، این قدر تغییرات ذهنی به وجود آمده بود، که تو هیچ وقت در بیرون از زندان آنها را تجربه نکرده بودی که برایش واژه بسازی. من خودم با اینکه قبلاً هم چند سال زندان بودم اما با هیچ کدام از این حالت‌های جسمی و ذهنی آشنا نبودم.

ما قبلاً کَلِّ حرف می‌زدیم. از انسانِ کَلِّ. از مقاومتِ کَلِّ. از وادادگیِ کَلِّ. امروز دیگر این حرف‌ها برای من بی‌معنی و مزخرف است.

قبلاً می‌گفتیم، افراد جامعه را تشکیل می‌دهند. آره، این درست، اما جامعه در مجموعیت خودش پدیده‌ای است که جدا از خصلت تک تک آنها قرار می‌گیرد. یا درست است که جامعه از تک تک افراد تشکیل می‌شود، ولی

این تک تک افراد هم در جامعه کارکردهای متفاوتی دارند. یعنی هر فردی، خودش یک ارگانیزم کامل است. کامل نه به معنای کمال یافته، به معنای مجموعه‌ای که کارکردش در خودش کامل است. پس در عین این که در جمع هست، کارکردهای مشخص خودش را هم دارد. این چیزی است که درک انسان را پیچیده می‌کند. مسئله‌ی بُعدِ زمان هم هست که در مورد انسان، شکل خیلی پیچیده‌ای پیدا می‌کند. مثلاً آدم ممکن است در یک لحظه‌ی زمانی بتواند مقاومت کند و در یک لحظه‌ی دیگر به دلیل جسمی و روحی نتواند. هنوز که هنوز است خیلی از کارکردهای پیچیده‌ی □ مغز انسان روشن نشده است.

در شرایطی که تو تعریفی ازش نداری، نمی‌دانی عکس‌العمل‌های ذهنی‌ات چیست. همیشه ممکن است آدم در موقعیتی تعریف نشده قرار بگیرد. بنا بر این من فکر می‌کنم هر تعریف از پیش تعیین شده‌ای برای هر موقعیت تازه‌ای که آدم توش قرار می‌گیرد، بی‌معنی است. این جوری است که من فکر می‌کنم قضاوت کردن کار ساده‌ای نیست. ممکن است کسی که سال‌ها توی زندان مقاومت کرده بگوید تو واداده‌ای! داری خودت را توجیه می‌کنی! اما مسئله‌ی من توجیه و غیر توجیه نیست.

با این همه، پیچیدگی موقعیت انسانی، راه‌گزینی برای ناهانسان‌ها نیست! من وقتی به آن مسئول‌ها و رهبرهایی که آنجا بازجویی‌ها را کنترل می‌کردند، و خیلی خیلی سمج‌تر از بازجو میچ آدم را می‌گرفتند، فکرمی‌کنم، می‌بینم نمی‌توانم آنها را انسان به حساب بیاورم! من خودم می‌گویم قضاوت سخت است. اما آن همراهی سفت و سختشان با بازجوها، با آن قاطعیتی که در نگاهشان بود، آن سرسختی بازجویانه‌ای که بازجوها هم به گردش نمی‌رسیدند، و حفظ موقعیت رهبری‌شان توی زندان، این اجازه را به من می‌دهد که قضاوتشان کنم. من آنها را قضاوت می‌کنم! من آنها را هیچ وقت نمی‌بخشم که ذره‌ای شرف در وجوشان نبود!

کمال هم درهم شکسته بود. اما نگفت بنویس! گفت شاید بهتر باشد بنویسی. و همین جمله‌اش باعث شد که من ننویسم.

این چیزی است که من به اعتبار روزهای زندگیم توی همان زندان تجربه

کرده‌ام. من در تمام زندگیم همیشه خودم بودم که باید فکر می‌کردم! خودم بودم که باید تصمیم می‌گرفتم! خودم بودم که باید مقاومت می‌کردم یا نمی‌کردم. الان هم خودم هستم!
در این جهان بزرگ فقط منم!
اگرچه با دیگرانم و میان دیگران، اما همیشه همین منم!
و همیشه تنها!

۵

وقتی مرا با مسئولم و مثلاً رهبرهامان روبه‌رو کردند، فشارش روی من چنان بود که به شدت دچار خون‌ریزی شدم. مثل کسی که کورتاژ کرده باشد، تا صبح ازم خون می‌رفت. تمام لباسم پُر از خون شده بود. با همان لباس‌های خونی رفتم بازجویی. به نگهبانی که آنجا بود، گفتم من به نوار بهداشتی احتیاج دارم.

لباس نداشتم.

شلوارم خونی بود.

بو می‌داد.

آدم خجالت می‌کشید.

انگار عریان، با تمام گند و گُهت جلو غریبه‌ای ایستاده باشی.

رفتم تو دستشویی شستمش و همان جور خیس تنم کردم.

بعد مرا بردند برای زدن. خون‌ریزی و این جور چیزها برای‌شان اصلاً مهم نبود. مهم این بود که ازت اطلاعات بگیرند. تا وقتی که هشیار بودی باهات کار داشتند و می‌زدند تا تخلیه‌ات کنند یا به قول لاجوردی آشغال، هر چه توی کله‌ات است استفراغ کنی. فقط وقتی متوجه می‌شدند از کار افتاده‌ای یا قاطی کرده‌ای، دست از سرت برمی‌داشتند. چون روشن بود که به کارشان نمی‌آیی.

آن روز واقعاً از درون درهم شکسته بودم. آن روز تازه ترسیده بودم. ترسم به خاطر ضعفم بود. خونی که از من رفته بود، نیمه‌جانم کرده بود. آمدند مرا خوابانند روی تخت. یک تکه گونی توی دهنم کردند و شروع کردند به زدن. زمان شاه هم دست و پای آدم را می‌بستند، اما دهان آدم باز بود و می‌توانست داد بزند. این داد زدن خودش یک مقدار مقاومت آدم را زیاد می‌کرد. نمی‌دانم چه جور می‌شود گفت. همین قدر می‌دانم که وقتی شلاق

فرود می‌آید، آن دادی که آدم می‌کشد، روی تمام بدنش تاثیر می‌گذارد. یعنی نفس را حبس می‌کنی و بعد بیرون می‌دهی. این‌ها حتی داد کشیدن را هم از تو می‌گرفتند. وقتی نتوانی داد بزنی، خیلی زود حالت خفگی بهت دست می‌دهد. وقتی احساس می‌کنی داری خفه می‌شوی اشاره می‌کنی که قطع کن، می‌گویم! این اشاره کردن اصلاً ارادی نیست. مثل نفس کشیدن که ارادی نیست.

خفگی که می‌آمد اشاره می‌کردم که می‌گویم! می‌گویم! بعد که می‌گفت بیا بنویس! می‌گفتم آخه چی بنویسم؟

آن وقت دوباره می‌خوابانند و می‌زدند.

این فاصله‌ها یک کمی به آدم کمک می‌کرد. دو سه بار که اشاره کردم که می‌گویم و گفتم چی بگویم؟ دیگر گوش ندادند. همین جوری با جنده‌خانم گفتن‌ها، و دگوری و اشتراکی و همه‌ی این چیزهایی که زیر شکنجه می‌گفتند، یک‌ریز زدند تا بیهوش شدم.

آب ریختند روم و دوباره زدند.

دو سه بار بیهوش شدم.

بعد که نای تکان خوردن نداشتیم، گفتند خُب، فردا می‌آیی و می‌نویسی.

چون توی آن لحظه می‌دانستند که اگر هم بخواهم بنویسم نمی‌توانم.

فرداش مشخصات سیاسی‌ام را نوشتم و تا مکث کردم، بازجو چپ و راست مشتم و سیلی و لگد زد. راجع به آن بالای‌ها، آن رهبرها و مسئول‌ها که آنجا بودند، و گُه زده بودند، و توی گُه خودشان چرخ می‌زدند، و می‌خواستند مرا هم مثل خودشان به گُه بکشند، گفتم که می‌شناسمشان. که این‌ها همان گُهی هستند که خودشان گفته‌اند و می‌گویند. اما راجع به دیگران نمی‌توانستم بنویسم.

یعنی اصلاً ارادی نبود!

اصلاً نمی‌توانستم اسم کسی را که زیر دست من بود و به من اعتماد کرده

بود بنویسم!

صدای خودم توی گوشم زنگ می‌زد. می‌گفتم اعظم، تو بزرگ او بودی!

می‌گفتم اعظم، تو معلّم او بودی!

خودکار توی دستم بود و صدایم توی گوشم تکرار می‌شد و بازجو با یک چیزی می‌زد تو سرم که یالاً!
 اما دست من نبود.
 اصلاً صحبت مقاومت نیست!
 اصلاً مقاومتی در من نبود.
 من درهم شکسته بودم؛ درمانده بودم.
 من ذلیل بودم در مقابل نگاه دختر شانزده ساله‌ای که باید اسمش را می‌نوشتم. من درمانده بودم در مقابل نگاه جوان نوزده ساله‌ای که باید اسمش را می‌نوشتم.
 بازجو هی می‌زد تو سرم و من هی می‌خواستم بنویسم ولی صدام تمام مغزم را پُر کرده بود و نگاه تک تک آنها چشم‌انداز مقابلم را.
 و بازجو همچنان می‌زد تو سرم.
 و بعد آن قدر سرم را به در و دیوار کوبید که همه‌ی اسم‌های پنهان شده توی مغزم تکه تکه پاره و خرد و خمیر شد.

۶

وقتی به خودم آمدم کف سلول افتاده بودم. سرم درد می‌کرد. صورتم کبود شده بود. آینه که نداشتم، اما از دردی که می‌کرد می‌توانستم بفهمم کبود شده است. دهنم پُر خون بود. این دندان‌هام را آن روز خُرد کردند. بعد، خون ریزی هم بود. تب هم کرده بودم. نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم تکانی به بدنم بدهم. یک حالت کم و بیش از خود بی‌خود داشتم.

روزهای بعد هم همین رفتار را داشتند. اطلاعاتی دادم که به دردشان نمی‌خورد. بعد دوباره مسئولم آمد، جلوم نشست که حرفاتو بزن. گفت این‌ها کاری به تو ندارن. آدم‌هایی رو هم که در باره‌شان حرف بزنی، اگر الان توی سازمان نباشن و فعالیت نکنن، کاری باهاشون ندارن. گفتم شما طرفدار مبارزه □ مسلحانه بودید. من که نبودم. من رابطه‌م با این بخش که شما بودید، قطع بود.

از بچه‌هایی که با مبارزه □ مسلحانه مخالف بودند، هنوز کسی دستگیر نشده بود. توی آن بخش، از حوزه‌هایی که زیر نظر من بود، فقط خودم اطلاع داشتم. آن روزها توی سازمان ما هر بخشی برای خودش مستقل شده بود. یعنی زیر حوزه‌های مرا نگرفته بودند، برای این که مسئولشان من بودم. اگر من نمی‌گفتم آنها لو نمی‌رفتند. کسی هم که توی این بخش بالاتر از من بود دستگیر شده بود و من باهاش ارتباطی نداشتم.

این مسئول قبلی من که جلوم نشسته بود، راجع به آدم‌های قدیمی از من اطلاعات می‌خواست. می‌گفت بگو این کی‌یه، اون کی؟ می‌گفتم من این‌ها را نمی‌شناسم. او هی می‌گفت چرا می‌شناسی! این همونه که فلان بود و بهمان!

من حالم خیلی بد بود!

آدم حالش خیلی بد می‌شود وقتی رفیقش مقابلش بنشیند و بازجویی‌اش

کند.

من گریه‌ام گرفته بود!

آدم اگر آدم باشد، باید گریه‌اش بگیرد وقتی که رفیقش می‌نشیند و بازجویی‌اش می‌کند!

من حالا هم گریه‌ام گرفته است! حالا که توی خارج هستم و هنوز بیش‌تر از هر کسی، از این جور رفیق‌هاست که وحشت دارم و مدام می‌ترسم.

این جور موقعیت‌ها در دوره‌ی □ شاه هم پیش می‌آمد. یکی را می‌زدند، درب و داغون می‌کردند، مجبور می‌شد بیاید جلوت بایستد که هر چه داری بگو. خُب، کافی بود آدم توی چشم‌هاش نگاه کند و بفهمد این حرف را از روی ناچاری می‌زند. من تو چشم‌های این مثلاً یک وقت مسئول نگاه کردم که ببینم وحشت دارد؛ ترسیده است؛ تحت فشار بوده؛ مجبور شده این حرف‌ها را می‌زند؟ ولی دیدم نه، اصلاً این جور نیست. هی از امداد غیبی حرف می‌زد؛ هی از کتاب‌های دستغیب و مطهری و غیره و غیره حرف می‌زد. به زور می‌گفت راجع به این آدم بگو! کسانی را می‌گفت که اسم اصلی و اسم مستعارشان را می‌دانست. یا می‌گفت این فلانی را تو می‌شناسی، زیر حوزه‌ات بود. این که از شیراز آمده بود؛ که این ریختی بود؛ تکیه کلامش این جور بود؛ این زیر حوزه‌ی □ تو بود!

می‌گفتم نه، من نمی‌شناسمش!

بازجوی من آنجا نشسته بود. بازجوی زندان اوین آنجا نشسته بود و من با مسئول خودم که بازجویی‌ام می‌کرد، کلنجار می‌رفتم.

گفتم اصلاً من مجبور نیستم به تو بازجویی پس بدم. بازجوی من یکی دیگه‌ست.

بازجو گفت خفه شو جنده‌خانوم! هر چی می‌پرسه باید جواب بدی!

من این قدر از این مثلاً مسئولک عصبانی شدم، که زدم تو گوشش.

بعد مرا بردند، دوباره زدند که به مسئولم جواب بدهم. اما من بهش جواب ندادم. حالم خیلی بد بود. بازجوم متوجه شد که از طریق مسئولم نمی‌تواند کاری انجام دهد. این بود که مدتی او را نیاورد سراغم.

این مسئولک من خیلی حقیر بود. حقیرتر از بازجوم. وقتی زدم تو

گوشش، ماند. یک لحظه فکر کردم نکند دیوانه شده است. اما کتک نخورده بود که. از همان اول شروع کرده بود به بازجویی بقیه. حالا هم سر و مُر و گنده ایستاده بود جلو من. وقتی زدم تو گوشش احساس کردم هیچی نیست. هیچ عکس‌العملی نشان نداد، هیچی! انگار به یک هیچی زدم. برای خودم خیلی دردناک بود. چون زمانی او را از خودم می‌دانستم. بعد مرا درب و داغان انداختند تو سلول.

وقتی به هوش آمدم فکر کردم حالا چه کار کنم؟ چی بگویم؟ من نمی‌دانم چه جوری مسئول من می‌توانست آن رفتار را داشته باشد. من نمی‌دانم چه جوری حضرات رهبر می‌توانستند بازجوهای آن همه سنگدل باشند. من فقط می‌دانم که ناتوان بودم. که برای دادن اسم بچه‌هایی که زیر حوزهم بودند همان قدر ناتوان بودم که برای خوردن آن همه ضربه‌ی شلاق. من به خودم نگاه می‌کردم و از تصوّر این که یکی دیگر مثل من این همه ذلیل شود گریه‌ام می‌گرفت. می‌گفتم یکی باید به من کمک کند! من درمانده‌ام! من بی‌پناهم! یکی باید به من کمک کند!

فکر کردم اگر دوباره بزنند، نمی‌توانم مقاومت کنم. در نهایت ضعف بودم. پاهام پُر از چرک و خون بود. پانسمان که نمی‌کردند. روی تاول‌ها می‌زدند. له شده بود. نمی‌دانم چه جوری می‌شود توصیفش کرد. روی این تاول‌هایی که زخم شده بود می‌زدند که هر ضربه‌اش انگار درست توی سلول‌های مغزم می‌نشست. آدم می‌گوید جیغ می‌زدم؛ می‌گوید شیون می‌کردم. من نمی‌دانم وقتی روی این زخم‌ها می‌زدند اسم آن صدایی را که می‌خواست از گلوم بیرون بزند و گونی جلوش را می‌گرفت چی می‌شود گذاشت. این اواخر کافی بود دو ضربه بزنند. بیهوش می‌شدم. آن قدر زدند که دیگر چیزی توی کله‌ام نماند.

هی هر روز و هر ساعت زدند تا بالاخره شروع کردم به نوشتن. نمی‌دانم چی می‌نوشتم. فقط می‌دانم رو به دیوار نشسته بودم. کاغذ جلوم بود، و می‌نوشتم. همین قدر حالیم بود که مرا آورده‌اند که یک چیزهایی بنویسم و من هم می‌نوشتم. اما این‌ها به نوشته‌های من که نگاه کردند انگار فهمیدند که من کم و بیش تعادلم را از دست داده‌ام. خودم اصلاً چنین احساسی نداشتم. من اصلاً نمی‌دانم آن نوشته‌ها چی بود. برخورد آنها را که به یاد

می آورم به این نتیجه می رسم.

مدتی هی مرا می بردند و می نوشتم. دقیقاً یادم است که هی صفحه پُر می کردم. می نوشتم این کار را کرده ام آن کار را نکرده ام. الان که فکرش را می کنم به این نتیجه می رسم که چیزهایی را می نوشته ام که از نظر خودم باید می نوشتم. حتماً آن چیزهایی را که نباید می نوشتم، نوشته بودم. چون یک بار که رو به دیوار نشسته بودم، بازجو آمد بالای سرم. تا آن روز بازجو را این قدر از نزدیک ندیده بودم. اصلاً حق نداشتم به چیزی یا جایی نگاه کنم. وقتی هم که می نوشتم باید رو به دیوار می نشستم، چشم بندم را کمی بالا می زدم و فقط به صفحه کاغذ نگاه می کردم. وقتی که بازجو آمد چند صفحه ی نوشته شده را برداشت و چند صفحه ی سفید گذاشت جلوم، دیدم همین جوری خم شده و توی چشم هام نگاه می کند. احتمالاً می خواست از چشم های من بفهمد که روانی شده ام یا نه. نمی دانم در نوشته های من چی خوانده بود. به نظر خودم درست می نوشتم. به نظر خودم آن چیزها را که نباید، نمی نوشتم. این را هیچ جوری نمی توانم توضیح بدهم. ولی بعدها، وقتی که خوب شدم دوباره مرا بردند بازجویی، متوجه شدم که هیچ کدام از آن نوشته ها به کارشان نیامده است.

بعد یک مدتی دست از سرم برداشته بودند، اما من که نمی دانستم. هر روز وحشتم فقط این بود که الان دوباره می آیند می برند بازجویی.

کف پاهام آتش و لاش بود!

تمام تنم کبود بود!

حتی صورتم از کشیده هایی که مدام می زدند کبود بود.

آینه که نداشتم، اما از دردی که داشت می توانم بگویم کبود بود.

از بس توی سر و کله ام زده بودند، به محض اینکه احساس می کردم چیزی کنارم تکان می خورد، دست هام بی اختیار می رفت روی سرم. الان اگر نگاه کنی تقریباً نصف دندان هام خرد شده است.

دیگر کوچک ترین صدای پا، کوچک ترین صدای در، تنم را می لرزاند. آن

قدر ضعیف بودم که همه اش فکر می کردم می میرم. می گفتم خوب است امروز دیگر می میرم. همین که خوابم ببرد دیگر بلند نمی شوم.

چند روزی از خود بی خود بودم. توی خودم ادرار می کردم. می گفتم خُب، این بار که چشم‌هام بسته شود، همه چیز تمام می شود. ولی دوباره می دیدم به هوش آمده‌ام. دوباره می دیدم هنوز زنده‌ام.

تنها چیزی که حس می کردم، بوی خون و چرک و کثافت بود. نمی دانم چرا این‌ها چند روزی اصلاً با من کاری نداشتند. گذاشته بودند میان خون و کثافت خودم غلت بزنم. توی آن حالت که بودم، احساس کردم پدرم آمده، کنارم نشسته است.

خیلی طبیعی، خیلی واقعی.

اصلاً مثل خیال نبود.

و من داشتم باهش حرف می زدم.

می گفتم عجیب است! چه جوری آمده‌ای اینجا؟ چه جوری توانسته‌ای

بیایی اینجا؟ بهش گفتم بین پدر من توی این وضعیت گرفتار شده‌ام.

گفتم بین چه درمانده‌ام پدر!

بین چه بی پناه و چه تنها مانده‌ام پدر!

گفتم بین چه جور بوی چرک خون و کثافت گرفته‌ام! هنوز نمی خواهی

کاری برای من بکنی؟

پدرم نشسته بود نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

دستش را گرفته بودم و تکان می دادم.

می گفتم این بوی گندِ شاش و خون من است پدر!

می گفتم این بوی گندِ شاش و خون دختر توست!

می گفتم این حاصل همان قُل هو واللَّهُ احد است و تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ و تب.

پدرم نشسته بود و نگاه می کرد و مثل همه‌ی سال‌های زندگیش در

نگاهش اثری از مهربانی و عطوفت نمی دیدم.

۸

مدتی بین خواب و هذیان بودم. نمی دانم چند روز توی این حالت بودم. اما گاهی همین قدر می فهمیدم که یکی آمده بالاسرم. تکانی به دست و پام می داد و می رفت.

همین جووری افتاده بودم توی سلول. فقط گاهی که به خود می آمدم بوی چرک و خون را می فهمیدم؛ فقط همین!

بعدها، بعد از چند روز؟ آمدند مرا از کف سلول برداشتند. چیزی نمی دیدم. فقط دست‌هایی را حس می کردم که دارند از زمین بلند می کنند، دست‌هایی که دارند جابه‌جام می کنند.

بعدش صدای چرخ‌های یک ارابه‌ی بزرگ توی سرم بود.

ارابه‌ای که داشت جناز □ مرا می برد.

جنازه □ مرا می برد تا در عمق یکی از گودال‌های لعنت‌آباد بیندازد.

همان جا که کمال را انداخته بود و باقی رفقای مرا.

و من بی‌قرار آن چاله بودم؛ چاله‌ای که مدت‌ها در خواب‌هام می دیدم. و

خیلی عمیق بود و در انتهایش آبی زلال بود و من از بلندی شیرجه می زدم توش و خودم را به خنکایش می سپردم و کیف می کردم.

مسئول خاک‌برسر و حقیر من دنبال ارابه می دوید و چیزی می گفت.

رهبرانم، آن سگ‌های حقیر، دنبال ارابه می دویدند و چیزی می گفتند.

و من با التماس به ارابه‌ران نگاه می کردم که تندتر، تندتر!

و ارابه‌ران من هر که بود، در آن دم موجودی شریف بود.

ارابه‌ران من فقط ارابه را به پیش می راند و اعتنا به هیچ مسئول و رهبری نداشت.

خیلی زود به چاله رسیدم و ارابه خالی از من شد و من سبک‌تر از تمام

لحظه‌های زندگیم، معلق در فضا، به سوی قعر چاله می لغزیدم.

و چشم‌هام را بسته بودم و تنم با هوا رفاقت داشت و توی سرم یک حباب

رنگی بود که همه‌ی هستی مرا نشان می‌داد. همه‌ی سایه روشن‌ها و همه‌ی رنگ‌های زندگی من یک‌جا توی آن حباب رنگی بود.

و پدرم بود.

و مادرم بود.

و خواهرها و برادرم بودند.

و تمام قول هو والله احد.

و تمام تبت یدا ابی لهب و تب.

و مادر بزرگ کوچولو هم توی همان حباب رنگی بود. مادر بزرگی که همیشه مواظب خورد و خوراک ما بود.

و ما را کنار خودش می‌خوابانید.

و نیمه شب هم توی همان حباب رنگی بود. نیمه شب که از خواب پریده

بودم:

- مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو والله احد بعدش چی یه؟

و صدای مادر بزرگ کوچولوی من که خالص محبت بود:

- قل هو والله احد؛ الله صمد؛ لم یلد و لم یولد...

- قل هو والله احد؛ الله صمک؛ لم یلک...

و نگاه پدرم که تنم را هنوز می‌لرزاند.

و دستش که توی دهنم کوبیده می‌شد.

و بوی خون هم توی حباب بود؛ بوی خون و رنگ خون که روی حباب

پخش می‌شد و صدای پدرم که فرمان می‌داد: بقیه‌شو بخون حیف نون!

و کوچه هم بود.

کوچه که می‌شد توش دوید.

و پارک هم بود.

و نیمکت هم بود.

نیمکتی که می‌شد روی آن خوابید و قل هو والله احد و تبت یدا ابی لهب

را فرستاد به قبر پدر دیوث کسی که می‌خواهد از پنج سالگی با تو دهنی

این‌ها را توی کله‌ی آدم فرو کند.

و بعد چشم‌هام را بستم و درون حباب فرو شدم.

بعد از شکنجه و مریضی طولانی، وقتی به خودم آمدم، احساس می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. به این معنا که مفاهیم ابتدایی مثل باد، مثل صدا، مثل نور را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چه جوری بگویم. هیچ چیزی در ذهن من نمی‌گذشت. ذهنم خالی بود. یک صفحه‌ی صاف بود. حالا که دارم به آن روزها فکر می‌کنم، این را می‌گویم، وگرنه آن روز چنین چیزی به ذهنم نمی‌رسید. همیشه یک نقطه‌ای یادم است توی ذهنم وجود داشت که روز به روز کوچک‌تر می‌شد.

آن بالای سلول یک دریچه‌ی کوچک بود. به آنجا نگاه می‌کردم ولی میله‌ها را نمی‌دیدم. همیشه یک چراغی آنجا روشن بود. من همی به این چراغ نگاه می‌کردم، اما سیاه بود، نور را نمی‌دیدم. یک لحظه‌هایی اتفاق می‌افتاد که این جوری می‌شدم. با خودم می‌گفتم چرا چشمم این جوری شده؟ بعد، چند لحظه‌ی بعدش، درست می‌شد و من چراغ را می‌دیدم.

زمان آنجا برای من معنی نداشت. ساعت که نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم ظهر کی است، شب کی است. وقتی غذا می‌آوردند، می‌دانستم که وعده‌ی غذای بعدی است، اما صبح است یا ظهر یا شب؟ نمی‌دانستم. اصلاً هیچ فرقی احساس نمی‌کردم. وقتی که هیچ چیز توی ذهنت با چیز دیگر فرقی نداشته باشد، اصلاً مفهوم فرق را نمی‌فهمی.

بعد، فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. چیزی که در تمام آن مدتی که حالم بد بود، آزارم می‌داد، همین فکرِ دیوانه شدن بود. زیر سُرْم که گاهی به هوش می‌آمدم، پاهام را که عمل کردند و غیره و غیره، هر لحظه که به خود می‌آمدم، فکر دیوانگی توی ذهنم چرخ می‌زد. و حالا که کمی بهتر شده بودم، نگرانی‌ام فقط این بود که دیوانه می‌شوم؟ دیوانه نمی‌شوم؟ اصلاً دیگر فکر نمی‌کردم که باید بازجویی پس بدهم یا این که چی باید بگویم و چی

نگویم. هی می گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! ترس از دیوانگی به این خاطر بود که فکر می کردم اگر دیوانه شوم، ممکن است همه‌ی آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم، در آن حالت از خود بی‌خودی و بی‌ارادگی بگویم. این تنها چیزی بود که یک مدت طولانی بهش فکر می کردم.

مثلاً با خودم می گفتم هنوز دیوانه نشده‌ام. این دست است، این دیوار است، آن پنجره است. بعد، بعضی وقت‌ها، هی فکر می کردم تا ترانه‌ای را به یاد بیاورم، شعری را به یاد بیاورم، اما چیزی به یاد نمی‌آمد. من خیلی از شعرهای شاملو را از بر بودم!

من خیلی از اشعار حافظ را از بر بودم!
اما حالا اصلاً هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آمد.

آن روزها وقتی مرا می بردند بیمارستان. بیمارستان یا درمانگاه؟ همین قدر می فهمیدم که دارند جابه‌جام می کنند. مدتی بود بی‌اراده افتاده بودم کف سلول. تنها چیزی که می فهمیدم، بوی خون و چرک و ادرار خودم بود. چون حالم خیلی بد بود، اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌برند، کجا می‌آورند. اصلاً نمی‌دانستم در آن مدت طولانی که از خود بی‌خود بودم، کسی تمیزم می‌کرد یا نه. هیچ کدام از این‌ها به یاد نمی‌آمد.

هیچ کدام که می‌گویم یعنی هیچ!

یادم است برای این که اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز تمام فکر کردم. یعنی پاک شدن مطلق ذهن؛ چیزی که هنوز هم گاهی پیداش می‌شود. شاید بشود گفت مغزم کلید می‌کند. یک چنین حالتی است.

پاهام باندپیچی شده بود. توی سلول دراز کشیده بودم. و کم و بیش یک زندگی گیاهی داشتم. غذا که می‌آوردند، گاهی می‌خوردم. صبح که بلند می‌شدم بعضی وقت‌ها از روی عادت صورتم را می‌شستم. بعضی وقت‌ها هم اصلاً نمی‌دانستم چکار باید بکنم.

گاهی می‌شد که ساعت‌ها می‌خواستم بروم توالت.

توالت فرنگی در دو قدمی بود، اما نمی‌رفتم.

هی می‌خواستم بلندشوم، ولی نمی‌توانستم.

هی فکر می‌کردم باید بروم توالت، اما لحظه‌ی بعد، یادم می‌رفت. همه‌اش ذهنم خالی بود و نمی‌دانستم چه کار می‌خواستم بکنم. همه‌اش یادم می‌رفت داشتم به چی فکر می‌کردم. تمام حرکاتم کند شده بود!

می‌شد که ساعت‌ها بلا تکلیف می‌نشستم و هیچ چیزی در ذهنم نمی‌گذشت. یا هر چه می‌گذشت چنان پاره پاره بود که انگار هیچ چیزی نبوده است.

بعضی وقت‌ها نمی‌دانم چی می‌شد که به اسم مادر بزرگم فکر می‌کردم. بعد، دوباره یادم می‌رفت. خیلی از آن روزها اصلاً یادم نیست. انگار بریده شده. پاک شده.

فقط آن وقت‌هایی را که سعی می‌کردم چیزی را به یاد بیاورم حالا یادم است.

گفتم که، حتی بعضی وقت‌ها نور را نمی‌دیدم. انگار چشم‌هام کور بود. هی این جور می‌دستم را می‌مالیدم به چشم‌هام. می‌گفتم کور شده‌ام یعنی؟ بعد دوباره می‌توانستم ببینم. یادم هست، یک بار که حالم بهتر شده بود، برده بودند پانسمان پاهام را باز کنند. با ماشین می‌بردند. حالا می‌دانستم که پاهام را عمل کرده‌اند و دیالیز شده‌ام و ناچار بودند بلندم کنند، بگذارند توی فرّون و ببرند سوار ماشین کنند. شاید پنج ماه از زندانی شدنم گذشته بود. شاید هم بیشتر.

ماشین‌ها که حرکت می‌کردند، من چرخ‌هاشان را نمی‌دیدم. به نظر می‌آمد روی موج راه می‌روند. یک حالتی داشت مثل سراب. فکر می‌کردم این‌ها ماشین‌های مخصوص اوین هستند. درست توی یک فضای سراب مانند پیش می‌رفت. می‌گفتم این ماشین چه جور روی آب می‌رود؟ چرخش چرخ‌ها را نمی‌فهمیدم. وقتی آدم همه‌اش با چشم‌بند باشد و مریض باشد و بیهوش باشد، این حالت اتفاق می‌افتد. ماه‌ها بعد، متوجه شدم که اشکال از چشم‌هام بوده.

همه چیز یادم رفته بود!
هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آمد!
اما با این همه یک چیزی بود.

توی تمام این حالت‌ها، این کار نکردنِ ذهن و غیره و غیره، وقتی که می‌خوابیدم، توی خواب کاملاً طبیعی بودم. البته آن روزها این‌ها را نمی‌فهمیدم. بعدها متوجه این قضایا شدم.

یادم هست که خواب می‌دیدم سوار ماشین هستم.

خواب می‌دیدم در یک منطقه‌ی سرسبز هستم که پُر از گل‌های رنگارنگ است و پُر از آدم با لباس‌های شادِ رنگارنگ.
انگار زندگی واقعی من توی خواب بود.

همیشه توی خواب بچه بودم و کوچکی مانع می‌شد که بتوانم همه چیز را ببینم و برای این که بتوانم همه چیز را یک‌جا ببینم، می‌رفتم بالای تپه‌ای که خیلی بلند بود و جمعیت پایین، از آنجا، انگار درون گودالی پُر از آب زلال بود. آن وقت از بالای آن بلندی شیرجه می‌زدم توی آب. اما برخلاف آن سرعتی که آدم توی شیرجه زدن دارد، آرام و سبک به پایین می‌لغزیدم و نزدیک آب که می‌رسیدم، آب، همان حباب زیبای دوران کودکی بود که توش فرو می‌شدم و از خنکایش کیف می‌کردم.

این خواب‌ها بعدها به یادم آمد. آن روزها هیچ احساسی نداشتم. این پوست دست خودم را این‌جوری می‌گرفتم، اما هیچ احساسی نمی‌کردم. احساسم این بود که مرده‌ام. احساس می‌کردم تمام بدنم خالی است. انگار چیزی که می‌خوردم توی شکمم نبود. شکمم خالی بود. استخوان‌هام خالی بود. رگ‌هام را که نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم خالی است. حسم این‌جوری بود: هیچی تو بدنم نیست؛ هیچی تو ذهنم نیست؛ همه‌ی وجودم خالی خالیست. و تعریفی از خودم نداشتم. نمی‌دانستم کی بوده‌ام، کی هستم. شاید دیوانه شده بودم. اما مدام با خودم می‌گفتم دیوانه نشوم! دیوانه نشوم! مدام از بیرون به خودم نگاه می‌کردم. دوپاره شده بودم. پاره‌ای از من، از بیرون متوجه خودم بودم.

یک روز یادم هست خودم را کاملاً مشخص جلو خودم می‌دیدم. درست

مثل وقتی که کسی دیگر مقابل آدم نشسته باشد.

این جور بود. دیگر چیزی حالیم نبود. چه مدت گذشت؟ نمی دانم. فقط یادم هست وقتی یک کمی حالم بهتر شد غذای بهتری برام می آوردند. می دیدم توی غذام گوشت هست مثلاً.

چند وقت بود که خودم را ندیده بود.

نه آینه‌ای داشتم، نه چیزی.

اصلاً نمی دانستم چه شکلی هستم!

اصلاً تصویری از خودم نداشتم!

وقتی آدم خودش را توی آینه می بیند از خودش تصویری دارد. آدم از کودکی خودش را در آینه می بیند. می داند چه شکلی است. می داند چشم‌هایش چه رنگی است. لب‌هایش چه شکلی است یا پیشانی‌اش. ولی وقتی آینه نباشد، آدم چهره‌ی □ خودش را فراموش می کند. یک دورانی بود که اصلاً احساس می کردم هیچ هویتی ندارم. هیچ جور احساسی نداشتم. خوب، بد، زیبا، پوست، مو. این مفاهیم اصلاً توی ذهنم وجود نداشت. خالی خالی بودم. فقط تنها احساسم این بود که یکی حرکت می کند. این یکی که من بودم، معلوم نبود چوب است، درخت است، چیست.

آنجا که چیزی نبود. یک دیوار خاکستری بود. یک چراغ بود و یک پنجره. یک در و یک دستشویی. نه ظرفی، نه بشقابی، نه قاشقی. هیچی! هیچ جسمی، شیئی نبود که بهش علاقمند شوی. که احساس کنی زنده‌ای. بعدها متوجه شدم که بودن یک جوب کبریت یا یک تکه سنگ کوچک، توی سلول چقدر مهم است.

یک روز تمام زوایای سلول را بررسی کردم که چیزی پیدا کنم. بالاخره یک سنجاق کوچک زنگ زده زیر تکه موکتی که قسمتی از سلول را می پوشاند، پیدا کردم. آن قدر خوشحال شده بودم که هیچ جوری نمی توانم توضیح دهم. ساعت‌ها می نشستم باهاش روی زمین خط می کشیدم. می گفتم یک، دو، سه، چهار. از بیرون که نگاه کنی، شاید مسخره باشد. یعنی چی؟ یک، دو، سه، چهار نمی دانم یعنی چی. اما این برای من خیلی بود. خیلی که می گویم یعنی خیلی! من با این یک، دو، سه، چهار، زندگی می کردم. ذهنم

داشت با این یک، دو، سه، چهار، کار می‌کرد.
این خط‌ها را که می‌کشیدم، بعد، یک خط هم روش می‌کشیدم،
چهارخانه‌اش می‌کردم.
بعد، یک چهارخانه‌ی دیگر توش می‌کشیدم.
و بعد، یکی دیگر.
برای آدمی که هیچ شده باشد، کشیدن یک چهارخانه خیلی مهم است!
آدم وقتی بتواند با یک سنجاق زنگ زده، چهارخانه بکشد، هنوز آدم است
و هنوز هیچ هیچ نیست!
من هی چهارخانه می‌کشیدم. چهارخانه‌ی بزرگ، چهارخانه‌ی کوچک.
بعد، می‌دیدم ظهر شده است و صدای گاری غذا می‌آید. من از این
سنجاق با همان دقتی محافظت می‌کردم که از خودم.
من هی هر روز به محض اینکه به یاد سنجاقم می‌افتادم، چهارخانه
می‌کشیدم و کیف می‌کردم.
همین جووری یکی درون دیگری.
من عاشق چهارخانه شده بودم!
آن قدر این چارخانه‌ها را توی هم کشیدم، که کشف کردم وقتی محدوده
تنگ شود چارخانه تبدیل به نقطه می‌شود. بعد دیدم مربع هم اگر توی مربع
بکشم باز به عمق که بروم نقطه می‌شود.
سلول آن قدرها روشن نبود، اما من می‌توانستم نقطه‌ای را وسط مربع
ببینم که درمانده به من نگاه می‌کند.
نقطه‌ای که می‌گفت تو باید شهادت بدهی که من مربع بوده‌ام. می‌گفت
تو تنها کسی هستی که می‌دانی من مربع بوده‌ام و هنوز هم مربع‌ام.
من برای مربعی که اضلاعش را از دست داده بود گریه می‌کردم.
من می‌دانستم که این نقطه، همان مربع است.
من می‌خواستم کمک کنم که مربع اضلاعش را به دست بیاورد. اما بد
جووری خفت افتاده بود. اطرافش همه مربع در مربع بود.
من با مربع حرف می‌زدم.
من مربع را دلداری می‌دادم.

می گفتم غصه نخور! می گفتم من شهادت می دهم! من تا روزی که زنده باشم شهادت می دهم که نقطه، دقیقاً همان مربع، همان چارخانه است.

وقتی که بهوش بودم اگر چه ذهنم درست کار نمی کرد، اما یک چیزهایی را درست انجام می دادم. یعنی ناخودآگاه حواسم به یک چیزهایی بود. خیلی چیزها یادم می رفت. حتی شب و روز را نمی فهمیدم. اصلاً بهش فکر نمی کردم. مثلاً دکتری که می آمد سرُم وصل می کرد، اصلاً یادم نمی ماند. کسی که برام غذا می آورد یادم نمی ماند. اصلاً نمی دانستم چیست. آدم است؟ آدم نیست؟ ولی بازجو را همیشه می دانستم که بازجوست.

این اوضاع سه، چهار ماهی طول کشید. حالا که فکر می کنم می بینم باید سه چهار ماهی طول کشیده باشد.

یک روز که برام غذا آوردند، دیدم یک کتاب هم کنارش هست. هول شدم. اصلاً نمی دانستم این کتاب چی است. یعنی برام مهم نبود که این کتاب چیست. همین که کتاب بود کافی بود.

من همیشه با کتاب زندگی می کردم. هر بار چیز زیبایی می خواندم دلم می خواست هی راجع بهش حرف بزنم. دلم می خواست به همه بگویم بخوانند. لذت کتاب خواندن برای من با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. وقتی کتاب خوبی را می خواندم، رمان زیبایی، یا هر چیز دیگری که از آن لذت می بردم، انگار زیباترین رابطه‌ی جنسی را با یکی برقرار کرده بودم. حالا که توی این حال و روز یک کتاب دیده بودم، هول برم داشته بود. نمی دانستم چه کارش بکنم. برش داشتم و همین جوری هی ورق زدم. با این که چه کتابی است کاری نداشتم. با این که توش چی نوشته شده کاری نداشتم. یعنی اصلاً هول بودم! اصلاً نمی توانستم بخوانم! همین جوری هی تند، تند، تند، ورق می زدم.

خوب یادم هست که بعدش خسته شدم؛ از حال رفتم. انگار همه‌اش را خوانده بودم. انگار ساعت‌ها خوانده بودم و حالا از خستگی وارفته بودم.

نمی‌دانم چه قدر طول کشیده بود که این همه خسته شده بودم. سرم منگ شد و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، کتاب را برداشتم. روی جلدش را خواندم. دیدم قرآن است. مهم نبود. مهم این بود که من می‌خواستم بخوانمش. خواندن مهم بود. خواندن به من نشان می‌داد که ذهنم کار می‌کند؛ که زنده‌ام.

وقتی می‌خواستم بخوانم لُکنت داشتم. گفتم بس -مل -ال - لاه -ال - رح -مان -ال -رحیم. همین را که خواندم، اینجا، پشت سرم درد گرفت و مغزم تیرکشید.

مدتی بود اصلاً درد را حس نمی‌کردم. جسم من به طور سیستماتیک حرکات خودش را می‌کرد، اما این حرکات اصلاً معنایی نداشت. تازه متوجه شدم که پاهام درد می‌کند. کمی که به درد پاها و به تنم فکر کردم، خسته شدم، و خوابم گرفت.

شاید برای کسی قابل فهم نباشد، اما فرداش از صبح تا ظهر طول کشید تا توانستم دوتا خط بخوانم. عربی‌اش را خواندم و فارسی زیرش را. پلک‌هام چنان خسته شد که انگار مشروبی قوی خورده بودم. همین که چشم‌هام را بستم، خوابم برد.

می‌خوابیدم، بعد، بلند می‌شدم، دوتا خط دیگر می‌خواندم. این کلماتی که می‌خواندم مغز مرا به کار می‌انداخت. بعد، یواش یواش پوست خودم را لمس می‌کردم. دست‌هام را، صورتم را.

دست می‌کشیدم به موهام. موهام را حس می‌کردم.

دست می‌کشیدم به گوشم. لاله‌ی گوشم را حس می‌کردم.

انگشت‌هام را روی لاله‌ی گوشم می‌گذاشتم، احساس می‌کردم وجود دارم و زنده‌ام.

بعد از چند روز، کم‌کم فکر می‌کردم دارم جسم خودم را می‌شناسم. وقتی آدم کوچک است در ارتباط با پدرش، مادرش، طبیعت، آینه، یعنی با ارتباط با همه‌ی این‌ها خودش را می‌شناسد. من آنجا چون هیچ چیزی نداشتیم، با لمس کردن خودم، با دست کشیدن به پوست خودم، شروع کردم به این که احساس کنم وجود دارم؛ هستم. وقتی آدم توی زندان جمهوری

اسلامی این کثافت‌ها باشد این جور می‌شود. وقتی آدم هیچ شده باشد این جور می‌شود.

توی این موقعیت همچنان می‌آمدند مرا می‌بردند که چیزهایی بنویسم. و من هم چیزهایی می‌نوشتم. اما بدون شک هر چیزی که می‌گفتم یا می‌نوشتم برای بازجو هم بی‌معنی بود، چون بعدها که بهتر شده بودم هنوز چیزهایی را از من می‌خواست که نگفته بودم.

کمی که بهتر شدم، بیش‌تر از هر چیزی به خودم فکر می‌کردم. فکر می‌کردم یعنی من حالم خوب است؟ یعنی ذهنم درست کار می‌کند؟ فکر می‌کردم وقتی آدم دیوانه می‌شود، دقیقاً چه حالی دارد؟ فکر می‌کردم یک وقت دیوانه نشوم!

دل‌م می‌خواست یکی بود که به من اطمینان می‌داد که این حالی که دارم، حال دیوانه‌هاست یا نه. اما این را هم باید خودم از سر در می‌آوردم.

توی زندگی هر آدمی لحظه‌هایی پیش می‌آید که به تنهایی خودش پی‌ببرد، اما تنهایی توی سلول خیلی خیلی نمود پیدا می‌کند! هر لحظه، تنها چیزی که با قاطعیت وجود دارد، تنهایی است! وقتی شلاق توی مغزم فرو می‌رفت، می‌دیدم راجع به همه چیز فقط و فقط خودم هستم که باید تصمیم بگیرم. می‌دیدم از همه‌ی روابط باید خودم سر در بیاوردم. خودم باید تلاش می‌کردم تا بفهمم فلان رابطه لورفته یا نه. این‌ها فلان اطلاعات را دارند، یا نه. و این چیزی است که هر کسی به ناچار زیر شکنجه بهش می‌رسد. هر کسی وقتی آنجاست فقط خودش هست و خودش. این که به خاطر یک تشکیلات یک ایدئولوژی مقاومت کنی، همه‌اش کشک است! من فقط به این خاطر که آدم‌های دیگری به این روزی نیفتند که من افتاده‌ام، هر چه می‌توانستم می‌کردم و یا نمی‌کردم. فقط به اعتبار انسان‌های مثل خودم!

آن چیزی که مرا تا به اینجا نگه داشت، کودکیم بود. چون از بچگی زندگیم وحشتناک بود، همیشه روحیه‌ی مقاومی داشتم. خیلی ساده بگویم، لجباز بودم. دلیلش این است که پدرم واقعاً دیکتاتور که چی بگویم، حیوان بود. یک حیوان مذهبی بود. از آنهایی که وقتی بچه به دنیا می‌آید توی گوشش دعا می‌خوانند و از این حرف‌ها. معتقد بود بچه را باید از کودکی با تمام اصول و فروع اسلام آشنا کرد.

گذشته از این‌ها، اصلاً آدم مهربانی نبود. اصلاً عاطفه نداشت. حتی حیوان هم عاطفه دارد. چهار بار که به سگی، گربه‌ای مهربان نگاه کنی، عکس العمل نشان می‌دهد. اما پدر من انگار از عواطف حیوانی هم بویی نبرده بود.

یعنی همه‌اش مربوط به گذشته است؟

زندگی خشونت‌باری را گذرانده بود. یک عمری تو سرش زده بودند. تحقیرش کرده بودند. خشن بار آمده بود. خودخواه و خیلی جاه‌طلب بود. دلش می‌خواست تحصیل کند، نتوانسته. چهار پنج کلاس بیش‌تر درس نخوانده بود، اما به خودش متکی بود. توی اطرافیانش خوب می‌توانست مسائل را بررسی کند. آدمی بود که سیاست هم می‌فهمید مثلاً.

از همان پنج سالگی، صبح که بلند می‌شدیم، حتماً باید سلام می‌کردیم. من همیشه از خواب که بیدار می‌شدم، تا چند دقیقه‌ای خواب‌آلود بودم. یادم می‌رفت سلام کنم. پدرم همچین با پشت دست می‌زد توی دهنم که چشم‌هام باز می‌ماند. آن قدر این جور می‌زد که بعدها، به محض این که چشم‌هام را باز می‌کردم، صبح یا شب، یا نصف شب، هر جا که بودم، کسی بود یا نبود، اتوماتیک‌وار می‌گفتم سلام.

از پنج سالگی می‌گفت باید نماز یاد بگیرید! من نمی‌توانستم. عربی بود.

سخت بود. هر روز من و خواهرم را می‌نشاند و امتحان می‌کرد. مادر بزرگم خیلی دوست داشتنی بود! جثه‌ی کوچکی داشت که آدم را به یاد گنجشک می‌انداخت. یک گنجشک کوچولوی تپُل. و به نهایت مهربان بود. وقتی نه ساله بود، شوهرش داده بودند. آن قدر کوچک بوده که عموش بغلش کرده برده خانه‌ی داماد. توی کودکی من تنها آدمِ مهربان زندگیم او بود.

تا آنجا که از کودکی یادم می‌آید، هیچ وقت مرا بغل نکرده‌اند. هیچ وقت مرا نبوسیده‌اند. مادر بزرگم مهربانی‌اش این جوری بود که مواظب غذای ما باشد. مواظب لباسمان باشد. پدر و مادرم توی آن اتاق می‌خوابیدند و ما کنار مادر بزرگ. من این طرفش می‌خوابیدم و خواهرم آن طرفش و ازش می‌خواستیم که نمازمان را تصحیح کند که صبح از پدرم کتک نخوریم. گاهی نصف شب از خواب می‌پریدم و بیدارش می‌کردم که مادر بزرگ، مادر بزرگ، قل هو الله احد، بعدش چی می‌شه؟

خواهرم باید آیه‌های قرآن را هم حفظ می‌کرد. تو هفت سالگی باید کلی از آیه‌های قرآن، مثل انا انزلنا فی ليله القدر و تبت یدا ابی لهب و همه‌ی این‌ها را حفظ می‌کرد.

من از کودکی به تنهایی خو گرفته بودم. از هفت، هشت سالگی مقابل پدرم ایستادم. ده سالگی از خانه فرار کردم و توی پارک خوابیدم. دایم با پدرم می‌جنگیدم. مدام می‌زد و من مدام ازش سرپیچی می‌کردم. زندگی کردن در این خانواده، با این پدر، باعث شد که همیشه خودم، خودم را راه ببرم.

۱۲

جالب است بعد از مریضی، وقتی صدای بازجوم را تشخیص دادم، خوشحال شدم. طرف بازجوم بود، شکنجه گرم بود، ولی همین که صدایش را می شنیدم، همین که می دیدم می توانم صدایش را از صدای دیگری تشخیص بدهم، خوشحال بودم. صدای جیغ و فریادی که از سلول بغلی می شنیدم، به جای این که متأثرم کند، خوشحالم می کرد. خوشحال می شدم که می توانم صدای جیغ و داد را از صداهای دیگر تشخیص دهم.

آن روزها همه اش دلم می خواست هی ببرندم بازجویی که یک کمی این چیزهای ناچیز را تجربه کنم. که یک دیوار دیگر را ببینم. یک میز را ببینم. هنوز نمی توانستم ذهنم را متمرکز کنم و چیزی را دقیق به خاطر بیاورم. یک روز که بازجو آمد و احساس کرد حالم بهتر شده، مرا برد که بنویسم. ذهنم کار نمی کرد. دستم جان نداشت که خودکار را روی کاغذ بکشد. کلمات را نمی توانستم درست بنویسم. هر چیزی هم که می پرسیدند یادم نمی آمد که بنویسم. باز توی سر و کله ام زدند. گفتم من واقعاً می خواهم بنویسم، اما چیزی یادم نمی آید! بعد دوباره رفتند یکی دوتا از آن رهبرهای آشغال را آوردند که ازم بازجویی کنند. از زیر حوزهای هام می پرسیدند. می گفتم من می خواهم بنویسم، اما اصلاً یادم نیست! می گفتند اسم فلان کس را که جلو دانشگاه بود بگو! کسی را که خودشان می شناختند و اسم مستعارش را می دانستند. من می دانستم این آدم هر که هست، خودشان می شناسند و با این کارشان در واقع می خواهند مرا خرد کنند. اما به هر حال من نمی توانستم اسمش را به یاد بیاورم.

بعد هم نکاتی را می پرسیدند که خودشان اطلاع نداشتند. هر بار راجع به یکی می پرسیدند. اما من یادم نمی آمد.

از این که هر چه سعی می‌کردم چیزی به خاطر نمی‌آمد کیف می‌کردم. می‌گفتم واقعاً یادم رفته! بعد از یک مدت سیلی زدن و توی سر و کله زدن بالاخره باز جوم باور کرد که راست می‌گویم.

وقتی می‌آمدم توی سلول خوشحال بودم که همه چیز یادم رفته است. این فراموشی میان آن فلاکت و درد، بهترین رفیق و مونس من بود. حتی وقتی می‌خواستم اسم خواهرم را به یاد بیاورم، دو روز طول کشید.

این زدن‌ها و مریض شدن‌ها، عمل شدن پاهام، دیالیز شدنم، حدوداً سه چهار ماهی طول کشیده بود. بعد شروع کردم به نوشتن، حالا یک کمی بهتر شده بودم، چیزهایی به یادم می‌آمد، اما در هم بود؛ آشفته بود؛ انگار از آدمی فقط یک دست ببینی؛ از چهره‌ای فقط یک بینی به یاد بیاوری، یا لب‌هاش را، و اصلاً ندانی این لب یا بینی مال کیست. و بنویسی لب؛ و بنویسی بینی.

آن طور که می‌نوشتم، خودم هم ازش سر در نمی‌آوردم. اطلاعات می‌دادم. نه این که نداده باشم. اما اطلاعاتی بود که به کار کسی نمی‌آمد. دماغی بود که به هیچ چهره‌ای نمی‌چسبید. لبی بود که نه به کار حرف زدن می‌آمد و نه به کار بوسیدن. حتی ممکن است لابه‌لای آنها یک چیزهایی هم گفته باشم که به کارشان آمده باشد. اطلاعات بالادست‌ها را، یادم هست، یادم بود، و دادم. چون این چیزها را آن رهبرها و مسئول‌هایی که آنجا بودند، دقیق‌تر از من می‌دانستند و با تمام جزئیات توضیح داده بودند.

باز جو می‌آمد، می‌زد تو سرم که ما این‌ها را می‌دانیم. این‌ها را دقیق‌تر از تو نوشته‌اند. به این چیزها احتیاجی نداریم. اما چیزهایی را که آنها می‌خواستند، گم شده بود و اصلاً توی ذهن من نبود.

تنها اطلاعاتی که در هشیاری و غیر هشیاری مطمئنم ندادم، مربوط می‌شد به زیر حوزه‌ی خودم که فقط من می‌دانستم و می‌توانستم پنهان کنم، و خودآگاه یا ناخودآگاه پنهان می‌کردم.

بعدتر هی می‌بردند که تک‌نویسی کن. تک‌نویسی‌ها به این صورت بود که می‌گفتند این کیست؟ موقعیتش توی تشکیلات چی بوده؟ قرار ملاقات‌ها کجا بود؟ توی کافه بود؟ دم باجه‌ی تلفن بود؟ یا توی پارک؟ یا توی کدام خیابان‌ها؟ چه جوری می‌رفتید سرِ قرار؟ ضد تعقیب چه جور می‌زدید؟

من اینجاها از دیدگاه خودم، اطلاعات دقیق نمی‌دادم. می‌گفتم ما اصلاً
ضد تعقیب نمی‌زدیم. می‌گفتم اگر هم توی خانه‌ی کسی جلسه داشتیم
چشم‌بسته می‌رفتیم. یعنی خودمان چشم‌هامان را می‌بستیم یا توی ماشین،
سرمان را می‌انداختیم پایین که خانه را یاد نگیریم.

از وقتی قرآن را آوردند، ذهنم به کار افتاد. اصلاً برام مهم نبود که قرآن چیست یا چی نیست! هر کتاب دیگری هم که به جاش بود همین کار را با من می کرد. ذهنم شروع به کار کرد. بعد کم کم خودم را لمس کردم. همه اش فکر می کردم من چه شکلی هستم؟ صورتم چه شکلی است؟ بعد کم کم متوجه شدم که من روزی شکلی داشته ام. حالا می خواستم ببینم همان شکل را دارم یا نه. بعد با نوازش کردن خودم، به خودم محبت می کردم. احساس می کردم تمام بدنم از هم گسیخته است. آن روز دقیقاً می فهمیدم خرد شدن یعنی چی. برای خودم مجسم کردم و دیدم درست عین این شیشه های بانک بود که می شکستیم. عین آن وقتی که سنگ ها فرود آمده بود و سراسر شیشه ترک برداشته بود و خرد خرد شده بود، اما هنوز روی پنجره بود تا آن سنگ آخری بهش بخورد و گلش ریز ریز پخش زمین شود. من آن جوری خرد شده بودم، خرد خرد، اما هنوز سنگ آخر را نخورده بودم.

حالا احساس می کردم یک جوری باید این همه ترک را تعمیر کنم و گرنه یک تلنگر کافی است تا پخش پخش شوم. یک مجسمه ساز فرانسوی هست، اسمش چی است؟ این معمولاً آدم هاش خودش را بغل می کنند. من این مجسمه ساز و آدم هاش را کاملاً درک می کنم. یعنی این اوج تنهایی را درک می کنم که آدم ناچار است خودش، خودش را بغل کند. خودش، از خودش محافظت کند.

بعد حس سرما، حس گرما آمد. این قدر خوشحال بودم که می توانم گرما و سرما را احساس کنم! روز را و شب را بفهمم.

خیلی خوب بود.

خیلی مهم بود.

آغاز زنده بودن بود.
معمولاً آدم به این چیزها توجه نمی‌کند. آنجاست که متوجه می‌شوی این
چیزهای خیلی خیلی ناچیز یعنی انسان و یعنی بودن در جهان.